



جادوی شعر

فکر کنناز از روزمره کی ها...

محمد یوسف نیا

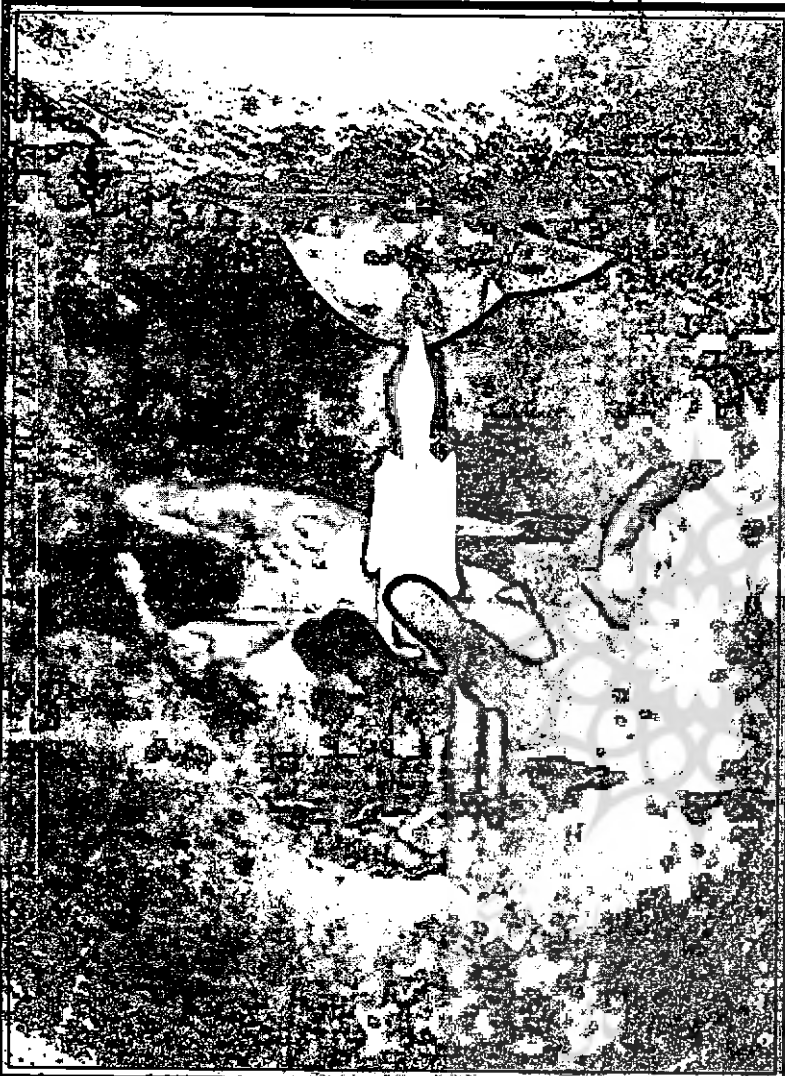
صیاد روح

آیا تا به حال، به شعر به عنوان یک پدیده حیاتی و اثرگذار نگریده‌اید و حتی برای لحظاتی آن را جدی گرفته‌اید؟ آیا از روح شعر متأثر شده‌اید و در حال و هوای مجموعه‌ها و دیوان‌های شاعران دیروز و امروز نفس کشیده‌اید و با راز و رمزهای صوری و معنوی شعر، درگیر شده‌اید؟ کشش و کوشش، بیانگر رابطه‌ای دوجانبه و کامل‌کننده است که معمولاً بر اثر یک حادثه یا یک تذکر تجلی می‌کند. دلی که متذکر شود، کشش را حس خواهد کرد و در تلاش باطنی و تکاپویی بی‌انقطاع، مسافر ابدی عالم معنا خواهد شد. اگر شما احیاناً یک بار، با خواندن یا شنیدن شعری زنده و باروح، عمیقاً متأثر شوید و آن شعر در قلب و جان شما نفوذ کند، آن‌گاه حس ماجراجویی شما بیدار خواهد شد و قدم در راهی خواهید نهاد که سرشار از هیجان و تکاپو و حیرت و ترسی آمیخته با احترام است.

ماجرای شاعران، برای کسانی که این روند درونی را تجربه نکرده‌اند در کبذیر نیست، زیرا به‌ندرت، نمود بیرونی دارد و غالباً در عوالم درون او پنهان است. اگر آن اتفاق شگفت و سحرانگیز، یعنی شکار روح شما توسط شعر، حادث شود، آن‌گاه ماجراجویی ظاهراً ارادی شما آغاز می‌شود و در گذر زمان، درمی‌یابید که به عالم بی‌انتهایی قدم نهاده‌اید که ناشناخته، تکان‌دهنده، حیرت‌انگیز و کاملاً متضاد با معیارهای منطق عقلانی و روزمره شماسست. مسافر این وادی باطنی، در سیر متعالی خویش و با هر قدمی که برمی‌دارد و با هر بالی که می‌زند، حقیقت یگانهای را می‌بیند



شماره ۶۶
تابستان ۱۳۸۱



که در صورت بی‌نهایت وجود، آشکارا خود را پنهان کرده‌است و موجب بروز توهم کثرت و کثرت توهم در ما می‌شود. شاعرانی که مشتاق رویارویی با راز و رمزها و اسرار لاینحل حیات خویش‌اند و نمی‌توانند لاقید و بی‌توجه از کنار لحظه‌های عمر محدود خود عبور کنند، بی‌تردید در آینه شعر، خود و نفس خود را به تماشا می‌نشینند و پس از مدتی، از آینه هم می‌گذرند و حیات را در صورت‌های دیگری احساس و تجربه می‌کنند. عالم شعر، خصوصاً شعری که جوهره خود را یافته و بروز داده و با حکمت و دین و عرفان یگانه شده است، عالم پر جاذبه و مسحورکننده‌ای است؛ خصوصاً برای جوانان هوشمند و اهل ایمانی که از الفاظ و جذابیت‌های زبانی عبور می‌کنند و به مغز و معنای شعر توجه دارند، به این معنا که می‌خواهند راز اندوه و شادمانی توأمان شاعرانی هم‌چون مولانا و بیدل و حافظ و عطار را دریابند و از پنجره چشم آنان به هستی نگاه کنند.

شعر، در کوتاه‌ترین و موجزترین و خوش‌آهنگ‌ترین و مناسب‌ترین هم‌نشینی واژه‌هایی آشنا، ما را با معنایی درگیر می‌کند که برای عقل، نامفهوم و موهوم و بیگانه است، اما برای دل و جان، آشنا و حس‌شدنی است. شاعر با بهره‌گیری از الفاظ، بر آن است تا صورت مناسبی بیابد برای معنای یگانه‌ای که جهت نگاه او را تغییر داده است و در حقیقت، این صورت و ساختار که با واژه‌ها ساخته شده است، لباس زیبایی است بر قامت نادیدنی و نامرئی معنا، تا مخاطبان بتوانند به احساس و اندیشه‌ای که شاعر را به تکاپو و حیرت واداشته است، نزدیک شوند و با شاعر همذات‌پنداری کنند. بد نیست در این جا متوسل به مثالی ساده و در عین حال بفرنج

و پیچیده شویم. این مصراع از بیدل که می‌گوید: «ز هر چه گذشتی نگذشتی مگر از خویش»، چه احساس و اندیشه‌ای را در شما بیدار می‌کند؟ آیا موجب ظهور و بروز پرسش‌هایی در ذهن شما نمی‌شود؟ آنچه شاعر می‌گوید، ظاهراً ساده است. او با کلماتی آشنا به مخاطب خویش هشدار می‌دهد که دنیا و هرچه در آن است بازتاب آینه وجود خویشان اوست و از هرچه عبور کند، از خود گذشته است. همین یک مصراع، که واژه‌های قابل فهمی هم دارد، معنایی را در خود پنهان کرده که اساس جهان‌بینی مبتنی بر توحید و وحدت وجود است و جز در عمل، حس و درک نخواهد شد. مولانا می‌گوید:

**بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آن چه خواهی که تویی**

و این بیت، آن سوی سکه مصرعی از بیدل است و در نهایت هر دو به یک معنا اشاره دارند و آن این که اگر متعلقات و حجاب‌ها و غبارها از میان

برخیزند، تو و او و من، یگانه می‌شوند و جز حقیقت مطلق، برجای نمی‌ماند که به قول بیدل: «حقی دمد آن دم که کنی یا ظلم». به این ترتیب، ما با خواندن یک مصراع از بیدل، درگیر معنایی می‌شویم که می‌توانیم سال‌ها درباره آن حرف بزنیم و بنویسیم. به بیان دیگر هرچه شاعران عارف و حکیم این مرز و بوم گفته‌اند صورت‌های متکثر همان معنی یگانه است که در کثرتی دیوانه‌کننده، خود را نشان می‌دهد.

شعر، میزبانی صادق است که قلب مخاطبان مستعد خود را هدف قرار می‌دهد و آنان را به ساحت ناممکن‌ها و ناباوری‌ها فرامی‌خواند تا خود ببینند و باور کنند که اگر ایمان و عشق باشد، هر ناممکنی ممکن می‌شود. شعر، پیام‌آور عشقی تنیده در جنون است و با عالم عقل، هزار سال نوری فاصله دارد و مُراد از عقل، سیستم پیچیده، بخشی از ادراک آدمی است که برای تلاطم حیات خویش، ناگزیر به مبارزه با عشق است؛ یعنی مبارزه با ادراکی که نه با مغز، بلکه با تمامیت وجود آدمی تجلی خواهد کرد و هم‌چون



سیل، جاری خواهد شد و خانه پوشالی عقل خوداندیش و کارافزا را ویران خواهد کرد؛ همان خانه‌ای که مولانا نیز ما را به ویران کردن آن ترغیب می‌کند و می‌گوید:

**هم خویش را بیگانه کن، هم خانه را ویرانه کن
وانگه بیا با عاشقان هم‌خانه شو هم‌خانه شو**

شعر ما را با خود می‌برد و در خانه عشق که سقف آن بیکران و زمین آن بی‌انتهاست، ساکن می‌سازد، اما ساکنی که روان است و همواره در سفری شگفت به سوی مقصدی دور و دست‌نیافتنی که به قول بیدل: «رفتم اما همه جا تا نرسیدن نرفتم» و به قول مولانا: «کی شود این روان من ساکن / این چنین ساکن روان که منم».

شعر، ساحری قدرتمند و صیادی مقتدر است و خوشا آنان که صید شعر می‌شوند و زندگی یک‌نواخت و کسل‌کننده آنان، که پر از افسردگی، روزمره‌گی و یاسی مبهم است، تبدیل به حیاتی تپنده و پرقراز و نشیب و باشکوه و درعین حال خوفناک می‌شود.

افسون گل سرخ

تجربه‌های شاعر از سیر در عوالم تودرتوی شعر، تجربه‌هایی است که در طی زمان هول‌انگیزتر و عجیب‌تر می‌شود و ساختار ذهنی شاعر را اندک اندک، ویران می‌کند و به جای آن بنایی برپا می‌سازد که به زعم دیگران، خیالی است، اما برای شاعر واقعی‌تر از واقعیت است. بیدل می‌گوید:

**صنعتی دارد خیال من که در یک دم زدن
عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم!**

عرفان، انقلاب ادراک و شعر، انقلاب زبان برای به تصویر کشیدن معرفتی است که رو به یگانگی دارد و با شناسایی و تجزیه و تحلیل، بیگانه است. وقتی سپهری می‌گوید: «کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ / کار ما شاید این است / که در افسون گل سرخ شناور باشیم»، به همین نکته اشاره می‌کند یعنی منقلب شدن ادراک و ظهور معرفتی که بیننده را با گل سرخ، یگانه می‌کند و همه فاصله‌های موهوم را، که همانا شکل‌های هندسی محدود است، از میان برمی‌دارد. مراد سپهری از شناسایی راز گل سرخ، همان کوشش بی‌حاصل عقل برای شناختن هستی و ماهیت پدیده‌هایی است که درک‌ناپذیرند و ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم بفهمیم آن چه را که کوه و درخت و گل و رود می‌نامیم، چیست؛ اما می‌توانیم کوه و درخت و گل و رود شویم و در افسون این معرفت جادویی، شناور باشیم.

عقل و عشق

تقابل این دوگونه ادراک، یعنی رویارویی ادراک حسی و عقلانی با ادراک باطنی و روحانی، همان تقابل عقل و عشق است که در آثار همه شاعران عارف این مرز و بوم، و با صور گوناگون نمود یافته است. عشق در هیئتی نمود می‌یابد که عاقلان، جنونش می‌نامند مردم گذشته‌های دور، خصوصاً اعراب پیش از اسلام، معتقد بودند که شاعران، تحت سیطره‌ای جنی هستند که شعر را به آنان القاء و الهام می‌کند و از اینرو شاعران را مجنون می‌نامیدند از سوی دیگر عاشقان نیز به همان حکم شاعران

محکوم می‌شدند و آنان را مجنون می‌خواندند. ویژگی‌های مشترک شاعران مجنون و عاشقان مجنون، در چگونگی درک و احساس نامتعارف آنان نهفته است؛ درک و احساسی که آنان را از دنیای روزمره و معمولی آدم‌ها دور می‌کند و آنان را به عوالمی می‌برد که برای درک عقلانی ما، دست‌نیافتنی است؛ زیرا آن عوالم را باور ندارند و موهومش می‌خوانند. عقل به مفهوم متعارف آن، بر قانون علیت بنا شده و از این‌رو هیچ درکی از یگانگی تناقضات و عالم صلح اضداد ندارد و معنای توحید را در نمی‌یابد، زیرا غرق عالم کثرت است و در پی تکثیر و تکثیر و تکثیر. مولانا می‌گوید:

**جنگ اضداد است عمر این جهان
صلح اضداد است عمر جاودان
و بیدل می‌گوید:
خاکم به باد می‌رود و آتشم به آب
انشای صلح‌نامه اضداد می‌کنم**

درباره عقل و عشق صفحات زیادی را می‌توان سیاه کرد و بسیار می‌توان گفت، اما هر چه بگوییم و بشنویم و بخوانیم، هیچ دریافتی از این دو واژه نخواهیم داشت، مگر آن که عملاً یا معنای این واژه‌ها درگیر شویم. ما با عالم عقل آشنا می‌شویم و شاعران و عاشقانی که پیش‌تر عاقل بوده‌اند، با هر دو عالم یعنی عالم عشق و عقل آشنا می‌گردند و مولانا می‌گوید:

آزودم عقل دوراندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

نکته بسیار بسیار مهمی که باید عمیقاً به آن توجه کرد این است که منظور از جنون عاشقی و شاعری، تظاهرات دیوانه‌وار در گفتار و رفتار نیست و چه بسا انسانی سراپا عاشق و مجنون باشد و جنون در رفتار و گفتارش، هیچ نمودی نداشته باشد در آمیختگی دیوانگی و فرزانی که موجب پدید آمدن انسانی می‌شود که شاعر و عارفش می‌خوانیم و هیچ‌گاه در نمی‌یابیم که پشت نقاب فرزانی کودکانه او، چه جنون افسار گسیخته و خوفناکی نهفته است، زیرا خویشتن‌داری شاعرانی که نیستی من موهوم خود را عمیقاً دریافته‌اند، در حد کمال است. عرفان، هیچ نسبتی با فهم ندارد و شاعرانی که از پنجره معرفت به جهان نگاه می‌کنند، سراپا مغز دانش می‌شوند اما چیزی نمی‌فهمند بیدل م می‌گوید:

**در این غفلت‌سرا عرفان ما هم تازگی دارد
سراپا مغز دانش گشتن و چیزی نفهمیدن
شعر، اشارت‌گر عالم بی‌رنگ و بی‌بو و نامحدودی است که
بیرون از جهان و در وجود خود ماست و مولانا می‌گوید:
این جهان چاهی است بس تاریک و تن
هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ
این جهان محدود و آن خود بی‌حد است
نقش صورت پیش آن معنی سد است**

